

تنها وقتی که واقعیتی را درک می کنیم،
تنها می مانیم،
و وقتی درک نمی کنیم، تنها، می مانیم.

واقعیت یعنی آماده کردن زبان ساده. وقتی می پیچانیمش، یعنی می پیچانیم واقعیتش را. تنها وقتی می پیچید در زبان جا می گیرد و در جا، زبان می گیرد و در جا می ماند به واقعیت و در جای زبان می ماند. شوکه شدنان در عین، مثل وقتی که چیزی را می بینیم، (واقعی)، همان وقتی را دارد که واقعیتی را در حال عین می بینیم، شوکه می شویم. و شوکه، در وقت‌های مختلف سراغمان را می گیرد. سراغ واقعیتی را که پیچانده ایم. یعنی اگر نیچانیم از درکش عاجزیم. عین اینکه بجوایم چیزی را خام خام بخوریم. چه می دانم؛ عین

گوشت خام ، نان خام ، برنج خام ،
سرد می شود ، سنگین می شود
و بر دل می ماند و رودل می
شود و می نشیند و در انتهای پیچ
های روده نمی نشیند و سخت می شود
.سخت در زبان، در دندان ، قوی می
شود و با آرواره های بلندش ، در
دهان نمی ماند، مثل آرواره های بلند
و قوی دال.

وقتی با کمی پیچش ، واقعیت را در
زبانمان لول می کنیم ، و مزه می
کنیم ، (انگار که با آن بازی می
کنیم) ممتدش می کنیم . از
انتهای یک جاده به انتهای یک جاده
زوزه می کشد حتی وقتی که چیزی
رد نمی شود. صدایش بلند می شود .
هیچ وقت صدایش قطع نمی شود. انگار که
همیشه می آیند، می شود. یعنی می
خواهند که بیایند ، می شود. و همین
طور بروند ، می خواهد، می شود. برای
همین لاینقطع می شوند، می شود. مثل
زوزه های بی خواب ماشین،
می شود. می شوند واقعیت ، می شود. می
شوند ساده ، می شود. تکرار و
در حال، جاری. واقعیت جاری بر
حال. حالا اگر بی پیچ و انتها در
کلمه روان شود ، مثل سختیهای

واقعی، خود نافهم می شود. چون در کلمه نمی شود. چون در کلمه جاری نیست. و چون از جاری شدن در کلمه تن می زند، در ادای مفهوم هم تن می زند. در تنشهای معمول می شود. درست مثل موقعی که می گویند نمی فهمم، این از نیچاندن، آب می خورد. و واقعیت که همان کلمه نمی شود از حضورش بی خود می شود و در خود خالی می ماند. مثل از این دست که الان صبح است ولی شب است. پس اگر صبح است چرا روشن نیست. و اگر روشن نیست چرا صبح است. پس شب است یقین. پس این موقع شب است ولی صبح است، چون از نیمه گذشته است، با اینکه شب است ولی صبح است. برای همین ما نصفه شب را صبح می گوئیم و نصفه شب را شب. به همین ساده پیچانندگی. اصلاً زبان را برای همین کار گذاشته اند که در همه چیز پیچد. تا لولشان کند. تا ساده اش کند. فهمیدنش کند. این همان زبان سنت آگوستین است: «وقتی از من می پرسند زمان چیست نمی دانم و وقتی نمی پرسند می دانم» (برای همین است که بعضی اوقات بین دو کلمه نشانه ایجاد می شود). برای اینکه بینشان واقعیت

جاری شود. چون کلمه بی واقعیت خودش را نشان می دهد. و مفهومی برای وقوع. اگر وقوعشان زمان داشت در همان زبان نمی ماندند و انکار ناپذیر می شدند. و آن موقع دیگر نیاز به نوشتن و ادای کلمه نداشتند. چون واقعیت ندارند پس باید نوشت و چون نمی شود که ننوشت، پس کلمه به وجود می آید و بی مفهومی هایی که در حد کلمه می گنجد و اگر در کلمه بگنجد دیگر واقع نمی شود. و قاطع می شود. و به درکش می رویم. می بریم و چه می برند و می پرند، مثل زمانی که از ارتفاع می پرند و یا از گودالی می پرند و یا از پائین می پرند و یا از چار پایه می پرند پائین! و یا از زمین می پرند به آسمان و یا ور می پرند. اینها همش واقعیت است که تا واقع نشود، به در کلمه نمی گنجد. تنها زمانی که مفهوم وقوع داشته باشد واقعیت است و کلمه جز حروف بی واقعیت که می سازند، نمی سازد. و این مائیم که می سازیم چه با حروف، چه با صدا، چه با تصویر. جز تلاشی برای خط خطی کردن واقعیت کاغذ که همان است، سفید است و ما چون سفیدیش را نمی توانیم پس

خط می زنیم. قَط می زنیم. لوله می
زنیم ، می پیچانیم. و جار می زنیم.
و مَـا جـار زدن را
نمی پیچانیم ، پس نمی بینیم. پس فکر
می کنیم که داریم واقعیت را سئوال
می کنیم. در اصل خودتان را می
زنیم. که واقعیت را دُور زده ایم و
از این زدن ها تازه خود را بارور
می کنیم. تا بتوانیم بنویسیم. اگر
تنها واقعیتش، واقعی می شد،
دیگر قابل نوشتن نبود. دیگر هیچ چیز
قابل پیمودنی نبود که ما در انتهای
زبان با یای نکره ببینیمش که حیرت
کنیم که در کجا می ایستد. پس کلمه
جز در مواردی پیش نمی آید . حتی
زمانی که ما آن را می زنیم. و
فرهنگ می زائیم. و زبان می سازیم.
و مُد می سازیم. و رنگ، و بَرزک
دوَرکهای جدید. تا واقعیت بیشتری را
داد بزنیم. چون تنها در این زبان
است که زمان در کلمه می ماند. و گرنه
واقعیت زبان، زبان نیست. پیچیده
کردن کلمه است.

84/12/14 ساعت 2 شب/صبح!

خوابش
نفس آرامشی ست در من
که به هله ی جان دچارم
و یا چشمانش
که بی شک
همه معصو میتها را
می توان دَرش جست
و سایه مرگ است چیره ام
به آن هنگام
که دیدارش
غرقه اشکی باشد،
یا ماتی،
یا سکوت حزنا گنی،
چرا که مرا
تاب تحملش نیست
(سکوت را سنگینی دشواریست)

ابروانش
نه کمانیست که به چله نشیند
بل ،
دو خط کوتھی ست
که معصومیتش به مظلومیتش را
به چندان کشاند
چهره اش
خشمی ست بر خط ظلم و
لبخندی ست
بر گوش وداع گفته ی عطوفت

به دامانش که بنشینم
سازیم
که همه هجای عشق
می نوازدم

دلش ،
تُکه ای دریاست،
که همه جهان را،
به سادگی و پاکی،
به تبسمی،
به قلبش بگنجاند
پاکی به لبانش را
ایمانم است
ازگونه های مطهیر از اشکش
به آنچه کزان می راند
چرا که مرا
به پاکی هر لب ایمانی نیست ،
همان سان که به تطهیر هر اشک.

80 /8/13

منشعب از
زه و ا ره روشننا
در تنه خار پیچید
همان که تاج عافیت
در خار تنید

به عریانگی
کیف تیمم کن !
توسم عشقی که حیّ اش کرد.

81/11/2

باشد ،
تو پیش قراول و من
قرار قرقاول بخت
اما
خروسک بد یمنی ام
تا طلای بام نشکفته ،
لنگه کن کن

82/1/25

شماری در چنگیم

شماری در چنگال
شماری در چنگ می فشاریم
شماری را می شماری
شمارشش را در چنگال فرو می بریم
چنگال را در شماری
شمار ی از چنگ می پرند
در چنگ
چنگمان باز می شود
می پریم
و شمار ی ، همینطور، آری
همینطور،

اینا همه نکاتند
نکاتی در نقاط
حساسترین نکته
سکته می آفرینند
آفرینش سکته
خود قوتی ست ،
که از قوای خود بر نمی آید
خود بر نمی آید
خودش بر نمی آید
نم از آ د بر نمی آید
آ د از قوم ماست
مگر نه؟ ،
نه،
ترکیب املايش غلط است
قوم ماست ترکیب عا د .

(لا به لایش را
نگاه کن ، ببین حرفی نیفتاد)

ادامه بده ،
دام در راه نتن ،
من نمی توانم همای ادامه با شم

هما وزن ترکیب

هجا وزن عروض

عروض

وزن عروض
عروس اوزا نی بلند !

به سبکبالی با د را پرواز می دهی
خود می نشینی ،
نقاط را سخته می گیری
شکسته از سخته
شکست سقط

نکاتی می دانند که نقطه می افتد

ونقاطی در نکته می حرکتند

● که نقطه نیستند نقطه

82/11/2 ساعت 8 صبح

چهار مئقال،
چهار مئقال خستگي از تنش برداري
ريشه در شيره مي دود
مي دانم اختلاف ريشه در شيره را
بي ريشه،
شيره،
شيره در ريشه مي دود،
يا
ريشه بر انطباق كامل
(چرت چرتِ ضعف، بر دروازه آفتاب)

به چهار،
چهار دانه من سيري
گنجشک معصوم خانه به دوشي
(بي جفت من)
سيري به ناچيزي من

آسمان ريسيدي، با هم تجزيه مي شديم
، وگرنه
بر يك پاي بوديم
تا در يك دفته بسابيم
دشنة مرگ را

تابستان 82

باد به شط جلد
نفوذی های هر شکاف را
تقدیرِ نصفه نیمه
پوشش می دهد

تقدیر نیمه می شود ،
به خود می پیچد و
گلفام و هر واقعه
به اختلاط خَصْرَتِ اهریمن و من ،
هوش می آیم
چو سندان عذاب
می شینم و از مفرغ مغزت
چشم باز می کنم
سیره می خوانم

جانم بررسی

کرنای

دلیل
تا به افق
موجی از نو جنبکهای لرزان ،
به تار مومی بلیغ ، سر دهیم .
تابستان 82

چه شناورند!

طفیلی های کبود
در عمق لاجورد

به هر سو
پریشان باز می گردند
آخر،
انتهایی نیست.

82/6 / 26

مغز- خَطَّت را دیده ام
به چهار سو
کنج می زند
در متن حجیم
نقطه ها می حرکتند

وااسفا ؛
می ریزند ، ساریند
سرایت که کرد ،
خود ،
مثقالش را می یابد
جهت را
جریان مشخص می کند
مثل درد که بیماری مشخصه
تو درمان می شوی

اما درد جریان
درد
به چهار کنج می شیند
تا مسخورش شوی
آنگاه جریح می شود،
تا تو سلاخش

در حضورش ته نشین شو،
در رکن چهارم ،
آن چیز که می افتد ،
اتفاق است ؛
مثل ، تیغ روشنایی
تولدت ، چه کاره ام ، چکار می کنم ، شکار
می کنم ، چمیده ام
چمچاره ام ، گردن می کجم .

دیدی؟؛
اینها همه افتادند
ولی تو نیفتادی
وقتی از درخت جدا شدی ،
به آسمان تپیدی

ببین؛
بین بین و بیان ، یک بینی فاصله
خدا را از ، تو ، می گیرد و ، مرا
با خدا می کند

می بینی؟ ،
چکار چی شده ام

شکارم ، چکار است
اضافات من ،
که مانند دفع فضولات
در گت می کنم
دگت می کنم
دگات فرو ریختگی ها
آتش گرفت
دود شد خطی در لا تناهی
منتها ، چه پیچ و تابى !

، بلغز ،
بلغز و با او سُر مجور
تا سریره این جریان ،
به دستت شر نهد
شرات هر چه کم
کمیت شر .

82 /10/4

بردِ منفی

بردِ ضعف

رَ عِدِ هَايِ نَقْشِ

وعده های عشق

راه به جایی برد

درجا های سؤال

شمد را برکشیدیم

از برش کردیم ،

برش نشستیم و تیره ماندیم

تا سلسله رگان ،

انقباض دیرینه را

باز برکشند ،

(تاجهای تجهیز ، معده

کردند ،

تاجهان ، تجهیز معده کند)

عده ای می مردند ،

عده ای می ماندند ،

عده ای به هم می ماندند و

به هم می رفتند ،

بر پشت دستش

نقض حکومتی بود ،

سلطنتی سبز ،

بر حصارِ سیم سرد

از انگشتش می رفت

در رعد نازک دستانش
مثل رسیدن جان از تن
مثل رگ برگ جوان
تنش

هویت تشنه اش مرا
وعده داد و صبر کلام کرد
صبر کردم
تا بشینم
نفسی تازه کنیم و دم بگیریم

دم که باز آمد ،
رنگه‌اش
چشم دیگری علامت کرد

به رنگ افق
نگاهش کردم ...

اما نگاهش

ور تر
آنطرف تر دور
طرفهای

ورا

دور... ،
آنقدر دور
که معصوم ماند.

83/2/7

مشرقاتم خود به خود به کار افتاده
تازه می فهمم
بو بکش!

شامه می شکافد
آن را که بر در بذار
می شکافد ، می شکافد ،
مَشكِ البته مرا

من ، بته می توانم
(بته شکل دیگری از بطی است)
که تشنه و سوزان
مرد خود می طلبید و می
زارید

«مُشک سپید بیا»

شنیدم ، شناوران بر مردگی نماز می برند

طلب قسمت می کنند
قصید قسم دارند
(که سزاوار است بته
به سزای اعمال
برسی)

شایسته ای باید ،

باید بر شایى نشینی (ش به ج)

باشد :
باشه . بش . چه بشاش
چه شائیدن و شادی
هر دو وامی داردم
بیاندرنم؛
اون چیز که بر می آید، خلاف شاهیدن است.

ساعت 2 شب 82/10/19

به تیغی که نشسته باشد نه تیغی که نشسته باشد بر دری، جایی، همینطور پیام می دهد . پیام تیغ، به جایی می کشاند ، می کشد و کشیدگی و کشادگی اش هر دو به یک ترتیب فتح غالب می کند . همه از

یک غالب - قاموس پیروی می کند . قاموس یکی از دیگری - دیگری که از فتح غلبی جا می گیرد. در نسبت به هم اندازه ها را ثبت می کند . گویی کوتاه که از نرم به شدت، به مدت ، به نیاز، به آن چیزی که می پرستی ، ترا به خدا کوتاه بیا ؛ مدتهاست منتظرشیدم . انتظار از مدتها پایه ریزی می شود . اگر انتظار بر نفس، دلیل کند ، نفس هیچ می شود . اگر پایه از نفس ببرد انتظار هیچ است خوب . شدش . می گردد و می شود .

نگفتم؟! به هیچ ختم می شود . وقتی می نشینی، آلتها بی می کشاند که از مدتها به این طرف ، هی یه جورایی در تق تق خود می لغزد . می چرخاند و تند شده .

مختلف است، عزیزاً !

او چپر کرده. چپر کرده تا نام مرا بدرخشاند . مرا که از می ترسم را . مرا که از تر ، سم می سازم را . مرا که از سم ، ساز می تراوم را . اینها که از دستم می ریزند ، معلومه، مفرغند تو آند. تا بسابی مرا سمم دهی . تا مرا سهمم دهی . تا بسابی کورم کنی، با اقتدار مسلم انشاللهی که بر سرم

نشسته . تا دست از من نکشی، دست از سرم
بر نمی دارد . نمی ذارد او، تاخونم سرنکشد

دستم را نمی گیرد . ای کاش ملغمه
اضطرابهایم نمی شدم . جدای از ضرب من، غمّه
طربها می شدم . مشکل از یک خواب پریدن
نبود که، صحبت زیر شانس کشیدن بود .
مشتی احساس مزخرف خاص، که از من و تو
اضطراب می خواس .

همین .
مختل از خواص دویدن .
مختل از درازمیدن زیرچارپایه کرسی ها،
چُـمـرت زناـنـه زدن . مـن
خیال همه از قبل خوردم، تا یکباره مشکل
ایجاد نشود . ایجاد
ضرب ختم می
خواست ، ما شتم می گفتیم . مشکل نبود
زبان گرفتگی می شد .
این زخم نبود .
در آغاز خلب بود .

و خم زخم لب های ح بود .

دور
که صداست می ماند ،
صداست می ماند
دور، دور،

وجه تنها
لقب افتاده از صدا
عین استخوانی که نشسته در گلو
کز کرده باشد
کز می کند
می نشیند در گلو
در گلو
می نشیند برگلو
به این تر تیب
وزن
سنگین،
می شود
احساس می شود
این
خود این حس
حسی ست
که در احساس کنج درک

می شود کز

وقتی می روی
می رود
می میرد
قسمی از سینه
به شادخواری خُردی
دریافتن
قسمتِ زنده را
می خواهی و نمی خواهی بشکنی در گلو
آنشم زیباست
خاموشی ،
تنهایی ،
آنگاه
ای مشکل برآمدن در صد

سفره شام رنگین و
همینطور
در غُلْغُلَه بزم شَرّات
خطا می کنی
مختار بی صدا

صدات که می رود ،
می رود صدا به صدا
صدا ها صدا آنطرفتر

آنجایی که تو در بزمِ شرارت
شنا می کنی
ای شرّاتِ مانده
و مانده از بزم،
اندوه من سیر
و بزم
از اندوه من سیر
گناه گرسنگان می ماند و
صدا و
ما
منتها ،
نور ،
معصوم در زلالگان ،
رخشان و بی صدا

منم که این دور می مانم
منم می مانم دور
دور که می مانم ،
وقتی دور می مانم،
دورِ دوری خود می گردم و آواز می دهم ؛

ماہنامہ ادوار دور امنیہ
ماہنامہ ادوار دور امنیہ
ماہنامہ ادوار دور امنیہ
ماہنامہ ادوار دور امنیہ
ماہنامہ ادوار دور امنیہ
ماہنامہ ادوار دور امنیہ
ماہنامہ ادوار دور امنیہ
ماہنامہ ادوار دور امنیہ
ماہنامہ ادوار دور امنیہ
ماہنامہ ادوار دور امنیہ

83/9/22

خاطر از چه چیده ای خراب!
لرزشی اگر می مکی اعتنا
می مکی انگشت در کاسه فرق ارضاء ،
دلتنگ!

که دل پائیده ام .
پاسی از او کرده ام هوا، نَفَس،
ای هوس نَفَس

هوای قفس
منتهای نَفَس

تک سوی ظلمی اگر بگوید از نشستن،
نشستن که نه ،

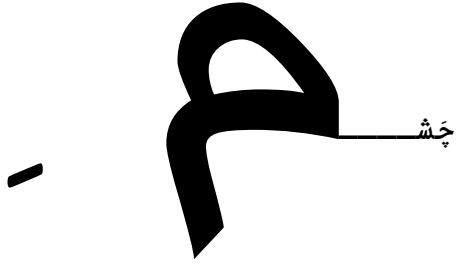
چپیدن،
به درازنای سویی ،
نه از سوی دوستی
نه از خنکای خنجرکی
مُزد هر که باشد
مرد کاسیدن به سر لیس نیس.

اگر نه روانی فقط وزوزانه
زوزه چُرت پاره ای از ملحقات کار
باید بماند ،
باید بماند مثل مانده های پیش
مثل مانیده هایی که در حال اغماء
چرت پاره ای از سنگ
مختلط از مالیده ها
(ای که خنجره سایت ،

دست

به سا ئیدنش می ارزد)
خدعه های رنگ

تازه



نظرت زما نگرده به.

83/11/13

از همه چیز بالا می رود!
از در بالا می رود، از دیوار بالا می رود.
از کوه بالا می رود، از پشت بام بالا می
رود. از تیر برق بالا می رود، از بالا
، بالا می رود.

از من، از شما، از حصارها، از نرده های
سرشب، از خلال پرهای چرخ و فلک، از دود
غلیظ روشنائی، از میدانهای عظیم، از میان
حرفها؛ «اوه معذرت می خواهم»، از ریشه
ها، از اندیشه ها، از کلمات مقطع پُر بخار -
از انبوه بازوها - از بناهای راست قامت
یاد بود، از هر چه فکرش را بکنی، بالا
می رود.

سر شب بادش می کنند بالا می رود. بر
آینه که می رسد دو تایی بالا می رود.
وقتی به او می گویم؛ (به چارده شب،
کمین نشسته ای ماهی!) شرم می کشد، سرخ
می شود، به دور خود مثل ماهی مرکب می
کشد.

(بین خودم باشد، بعضی اوقات آرزو می
ترسم.)

تنه مهیب خود را به دریاچه ها می
اندازد. به استخرها، به حوضچه های کوچک
خیابانی، حتی از خیرطشت کوچک خانه نیز
نمی رود. خود را پرت می کند. اُونم از چه
ارتفاعی!

به هر قلمروی بخواد پا می زند. من هم
جای خودم بودم، خوب، خوف،
می کردم. اولش، به تمام صورتت می
گنجد. بعد می رود، می رود، می رود،

اواسط کار به سرانگشتم خلاصه شه . و در
آخر نمی دادم، کی ، پنهان من می شوی!

83/12/7

من خط دیده ام که سپیدی به خط می زد .
روشنی نزدیک سپیدی ها دیدم ، که گذشت از
سرم . و در انتهای من بودم . منی که از
ساعت تن بودم خلاص ، در دشت همرام ، بی
دلیل دست و پام چسبید . من پای از رفتن ،
نیاز به خطر داشتم . مرا نه لمسیدن خط ،
مرا نه یاد آورد . آنچه باقی ماند ، گذشته
از گذشت ، مردی ست ، که روایتی ست کجا
بودش .

مرا روا دار یا نه روادار ، که از روا
دارت جز یاد دارت ، خدا می داند تو از
برخاب های اشکال ، روا ست . یا نه ؟ چرا
نه ؟! چراغ به جا دار شراب تهوع ! کلام بتاب
از تابش تپیدن . منت خطا را ، مخر به
جان . چون ، سرب سرابی ، بتاب به جانب
سردی . نقاطی که توان دید ، دیده تعالی ،
دیده می گشاید . فتح طولی موضوع ، تبهرم
را برانداخت به سوی ثوابی ، در لعنتی
محترم . مخر شدنش از یک طرف ، اطراف (ف)
را پُر آگند ، از آگنده ها . از گنده های
سلطانی که به میزان ، پُر است از آواز های
کُر .

شهرات مختلف باز بنگر ! باز با بینی ات
راس بگیر و برو . به دشتهای تازه تر صبح
که رسیدی ، این گزین و برو .
البته مختلف است عزیزاً ؛

از شیرینی های هشل هف ، دل به خویش
داشتن . مرا مجنون گش ، که جناب وجود سرم
، را می دانند که شما می خوردند . که مرا
دین از یاب چه سود ؟

من مرز کرده ام
من سوای تو جدا
من فاصله
تو نقطه بذار
فناى تقدیر!

این که از جدا، تا کشی داشت، که در
غلاف هم بچرخیم، خرامیدن خود منظرى داشت
که نگو، خود خبر داشت، از آنچه بی خبرى می
خواندیم. از قوافى ساده خمل، تا شکل
تازه ای از چه، که چه چیزى را بر مى
داشت.

من دارد تمام آن همه را در سندان پشت
کوبیدم و کوششهام، آن چیزى ست که ما،
ماحصلش را، تازه تازه بر دار مى
نوبرین.

خدای من؛ به شکل اشتباه خطم، خطى که
سپید دیدم، دیدم آن همه سیرى دیدم، که
اسیر از من بود.

من خواب بودم، بر اشتباه خطم شد فدا.
یا خواب یا نمى دانم، خواب خواب دیدن را
دیدم، کایا بیدارى خواب مى بینم یا
خواب بیدارى خوابم را.

عزیزخوبم!

اگر امتحان از خلیده مى شکافم، کایا
مشکل از بریدن چه چیزى داشت، آن شکاف
کوچک پشت دام را پهن کردم. پهنش به درازای
خملک خشک جانم سر رسد، از قدرت بی حصر و
حدم. هدیتی بود و زبان اشاره به سوی
گنبد های سیاه وارو، دنیای واژگون
کرد، از خلیق، تا هر چه باشد و دیدار
تازه کند، گوش آر!

از شیپوری مغزم بر می دهد و از گونه به
سر می رسد.

فدای من !
من خطبه می خوانم ؟
یا خطا می پوشانم ؟
سر خط از شرطه ، از چار راه مکنتم به
زور نیش ، به سوی آنچه نمی دانم نامش
چیست ، فریاد می زدم ، ای فدا ؛ من به
اشتباه شکلت ناجور خطای خطم ، خدای من
بخوان. خط نواده بر خان ، یا !

جدا ، جدای جدا ازتان ، خدا شدم .
سواى از کم محلیم ، که شأن منم ، من
خواندم تنهای نهایی . خبر خبط و خطام ، نز
سر مخالفتم ، من سر زدم تا راه بیفتم .
من باریکه نیلی گردن را به پای برهان
نمی دهم ، جز تنهایی بالام ، تو مانده ای
سرم . مانیده برم به سر تا خدا کنم .

84/2/9

حرفت ، بادامکی بود
در فرق حنجرت لرزان .
تیغکی سبز بود
بُریده ، براق .
در نهایت
مزدورانه ام شد سه فام موصوف ،
(بی آنکه به چشمم)
تنها ، سه تفاق ملتهم کرد ؛
گنجای
داغ .
خدا ،
خدا را داغ
در بی همتایی بی هم ،
چون
سر گردان چاه ،
در التهاپ داغ شن و عطشان ،
بی آنکه گنج ،
استفاده نا معلوم چشیدن و شرانگی را در
یابد ،
خواب برهنه از عریانگی اش
کام مضاعفی

به نفع آنکه در پستوی مُخَيِّله اش
(به خدا ، آیت خوران)
از سیره های موجود ، جدا می کرد
جدا ی از جدا ،
آنکه جدا تر از فاصله های سَبِح . تسبیحت
و آنکه در وسط می جداید
و آنکه می جداید در وسط
و آنکه در عنفوان
در بساطِ خلاء
خدا را می خواهد از جدا!

جدا شکله ام ، جدا مُرده ام
مثل خدای تنهایی
مثل تنهایی خدا
و خدا می ترسد از مرگِ من
و مرگِ من از من
و مرا از مرگِ من
در خدا می افتد.

اینجا تیز است.
تیز است جا و
سَران از هر طرف
دامنه ای
وَز هر دامنه ای
طرفی
وقتی می رسد به خدا (جدا) .
وین خدا که رَضد کند از مرگِ من ،
ترس را
تیزه ای تیغ داد
بر دستش
تازه از تازگی عریانی ام
لب به هر بوسه

از خنده هام
رنج بی حصری
از جدوٲ گرمی ام
به خُد آورد
او اشتباه تن از من زد
در آورد هام
رفت
از دل دلگی
رفت
خود به معلوم ناها
رفت

وینجا تیز است
تیغ
چنانکه تبر
می زند سر آرش
ونقطه به نامعلومی گم
وگر
بپرسم از جا
چنان می شکنند تیغه تیغه
از جدار نا معلوم
که ترسم
بیفتم از جا
وگر نه
نه بحث خُد آوارگی بود !

این چاه از من می افتد
که باورم اگر
به منتها ازم
دیری و دوری
چون صدا ازم !

بی آنکه درآید ، صدام!
و من از استفاده های ، صدا

84/2/15

خدا حفظتان کند!
خدا حفظتان کند!
خدا شما را عزیزی دور ،
از مراتع سوار ،
با پاهایی بلند،

دور بیا ورد.

بیاورد با پایه هایی بلند ،
از مراتع سبز

خویش

در اعتدال
اول
که نَفَس،
چون از باز نمی ماند،
می رود به دَم
آنگاه
فریفته ی بیرونی
از جو درون ،
می خورد انبساط معمول،

رقم

هر چه آسته ی درون ،
نگیرد از بیرون ،
(چون خدا را خوش نمیآ

د

که سوارانش ،

از اسب ،

بیافتن بر زمین)
از زمین که سالها
پاهای بزرگ کشت ،
یادآوری های نامشان بود .
چون ما فقط می خوریم
چه گول -

چه می خوریم -
و چه قول .
اما بیشتر از همه گول می خوریم ،
از آن همه سطح
که خوراد ما را تهیه می بیند .

بعضی وقتها ،
در پاره ای از تکه پاره ها ،
به شکل دورانی خیش می زنیم ،
تا شیار
شکل مرتبی از دغلهای گول باشند .
یا غول ،
شکل شیارهای مرتفع غبار
از دامنه های سیال

تا آنچه در متن اش
به اشکال مختلف ما دفن می شود.
حالا می خواهی
کناره ها باشی،
یا در کنارها بپاشی
خمه ها را .

ضمن مزرعه ،
که کشت قول می دهی ،
دهان محبوسش را بر آب ببین
که هوا می خواهد
که ای کاش
انباری از غول
بر پیشانی هولناکش سیاه می کرد .
هوا مرا می خواهد
که دهن به خشکی بسته ام
و خشک از گردن،
به بالا،
به بز من نشسته
درست زیر گلوم ،
زمزمه ای زیر گلوم،
وزوز می کند
که انگار مشت مرا خوانده !

(دست از

تعارفام بر نمی دارد)

حالا،
مثلاً ،
ما نصف شیار
خمه پاشیدیم و باد
شیار چشم پوشید
در آمدگی ها و نا های در هم قولها

مثلِ سنگی که در باغ
لیخند بهش داده تیشه
و مثل آبادی روشن از
در پنجره های هر درخت.

84/2/28

چراغ به حکم بود!

این کردگی ،
گم بود در دلیل.

84/4/11

در رضاي مرگ،
تن مي جنبد

شوق
که مي شود آتش
در رضا -
تن مي دهد

خوره دليل
از جان مي افتد ، از
و نون
مي افتد از جان.

84/4/15

پر من گناه مي کني !
از قير نگات ،
شب ،
رسوخم مي شود
که قلب
در جا ،
پُر مي شود از ظرف
(ظرفِ کم از حجم تو)
و خود مي ماند از گنجِ خود
و دوباره که مسخ مي شوم از رسوخت؛

خدای من !
شب به خورشید افتاده !
شب از خورشید افتاده !

84/4/25

جزایر محتوم اشک
(پنبه های خیال)
آبیِ سقف را
آسمان می کردند

آن ،
شُبکتز از شمای کُلی -
آن ،
متخلخل تر از نسوج عبوری ها

(در دست پایین خط ، آغوش کرده کودکان
اشکخوارش را)

از ریزش مداومش
دست می ساینند
کودکان سبز ،
کودکان بالا بلند ،
کودکان ریشه و شاخ ،
کودکان میوه ،
و کودکان مناره ،
بر ستایش گنبد آب

84/5/23

در پس از نجات ،
آنجاست
که تاریکیت،
سهم جسم از جهان،
گوري ست

دل مي پاييم
قيامت است،
سخت ،
انتظار قیامت!

84/5/25

چنگش ،
جنگ است ،
جنگ ارتفاع بر گودیهای خشک ، از بلندی
ها ، بر لم یزرعات. اینجا بحث از جزه های
داغ بر راه راهها ترسیم ، بر عطشان نیست
، گل است تصاویر غایب . دریایی که شاید
نو برخیزد و از انواع فسیلها در تخته تخته
لایه گل.
خدا اینجا جا رفته یا در گریان سبزه های
صبح . وقتی که زمین سرتاسر بیابان لاهی
است باشد ، جنگل سوت سکوت شکن در خواب
نیم روز. و خدا می داند که می خواهد
سرزمینها بیابانی باشند. چون می بینم هر
چه که از جنگل می ماند بیابانی می شود.
این جنگ در خواست جنگ خداست . وقتی
بیابان ، از بلندیها ، دل به
درات پست خدا می دهند ، خیانت
بینشان کویر می شود .
خدای خواسته مورد تلون نیست . مقدر است
چنین.

84/5/28

اشينهاي خواب زده
خواب ماشينهاي زده
خوابهاي ماشين زده
ماشين خوابهاي زده

زده هاي ماشين خواب
زده هاي خواب ماشين
خواب زده هاي ماشين
ماشين زده هاي خواب

خواب زده هاي ماشين
ماشين زده هاي خواب
84/6 / 29

Mashinhaye khab zاده
Khabe mashinhaye zاده
Khabhaye mashin zاده
Mashine khabhaye zاده

Zadehaye mashine khab
Zadehaye khabe mashin
Khab zadehaye mashin
Mashin zadehaye khab

Khabe zadehaye mashin
Mashine zadehaye khab

بافته ها ،
انگشت هاي ريتم ،
يافته بر چانه ،
چانه بر خلاصه
اما خلاصه گي را چاره نبود

بر چانه هاي يافته ،
زير شانه ،
بر خلاصه ،
انتظار از شانه ،
نشانه هاي چشممان بود
و چه سريع مي رفت
و سريع
خلاصه شدیم
چاره اي نبود ،
از خلاصه گي ،
جز چاره ،
راهي چون خبر هاي گوش ،
و گوش هاي سريع از خبر ،
مي ريخت
انگار ،
روحي خلاصه نبود

روح را در تو مي يابم ،

بلندا !

بلند ،
تو ، تو

من ، افق ،
افق ، تو تو
و روحِ طلوعت ،
تو ،
سبزه هایم ،
رشد ،
در خوابِ تو ،
می خیزند ،
و من افسوس بر خلاصه ،
تو ،
چاره نبودیم .

شام ،
تو ، تو ،
سراب ، شراب ،
توتوتو ،
سایه های بلند ، من
تو ، من ،
گورستانِ غروب ،
من ،
فرزندام ، به ، تو ،
قبله گاهِ تو ،
لالایی قارِ شکم ،
تو ،
خیز می کشند .
در تاختگاهِ ریتم تو ،
گوش من ،
درکوفت می زنند .

84/9/5

تقدس آب
گفتيَم
ماهي!

با هجاي بلند
دهانت

84/9/15

TAN و
فريادِ استهزا بود
در آفتابِ نيمِ ظهر

84/9/19

طعم تلخ قهوه
آدم را یاد درد هايي مي اندازد
که نام درد کرده اند ،
ناز ،
نام !
که از آسمان مي دود
با اسبهاي آرام ،
اسبهاي بي لگام ،
اسبهايي بي افسانه ،
در شباهت شب ،
بي پروا ،
همين .

چرا که ماشينها فقط
بوق به راه مي اندازند
فقط بلدن
آدم را بترسانند
از معابر زياد ،
گلويي تازه کنند
انگار که در قفس ،
آدم راه مي خواهد به جا
خدا مرا نبخشاید ، اگر کلمه اي از سر
نفرت بگويم به تو ؛
موضوع اينجا نيس ،
در دشتهاي تازه
نوايي آنقدر مسموم
مرسوم بود آنجا
که از شباهت مردم
بي نیاز خودش ،

در لابه لاي دستهاي كهنه مي پيچيد

اشتباه از من بود
شما ازم مي ترسيد
شبا چهار لابه
چهار ولگرد عريان
در جنگلي پُشتم
نزديك مي شدن بهم
بهم نديك مي شدن
مي شدن بهم نديك
نزديك بهم مي شدن
بهم نديك مي شدن
و در اين شبا
اوقات ،
تبدل تَكَرار
از وراي اراضي
انسانم ،
در قلب كوچك
تاب مي داد
وتَكَرار هر شب بود
وهر شب بود تَكَرار
وتَكَرار
هر شب
تَكَرار

بي شكوا
بي شكايَت
انگار كه مي دانند ،
كجا ،
صدا بهم بر مي خورد از انعكاس

چون جانب اینجاس ،
او طعم مرگ را سه بار
از کودکی
از کودکی
از کودکی
در بیخ گردنش
نوشیده است
بی غلامی که آب بنوشاندهش،
بی تیغی که گردنش
بیفشاند

84/9/22

بال
شکسته ام !

امشب
با یادت
پرِ می زخم

84/10/23

چار بندِ عدم
تن زخمِ درختِ یاد
ای تن!
مرا با یادها ت می کشی.

استخوا نهای دریا!
مرجان خفته بر آب،

با شما!
کجاست پرپرِ صلیبتان ،
بر کف دستهای خسته ام
نمی شود دریا بود و دریا
دَتِ نَخفت

84/10/22

بر شانه های زمان
میراثِ آب جاری ست

بر نشانه ها
من
میراثِ زمان

84/12/4

در این فصل سال
جایی.....ست!

وقتی
و آنجایی
وتویی

وقتی تنی،
که تویی به آغوش گیرد،

84/12/12

عجیب قدرتی دارد این دام!
این دره ،
این دندان ،

با این آرواره های
این فک گشاده

چه قدرتی دارد این دال
این ،
دهان دلیره

84/12/12

در اضطرابات شخصیم ،
در اکتشافاتم ،
نه مرز شهود دارد
نه کشف
تنها حضورم است
در کناره ها ،
تمایلات خودیم
با این عزیمت بلند
این ستون بلند فقرات
(فقرات معلق
فقرات مایل)
که یکدست و یکسو
خارش و وحشی
شاخ ، شاخ می شوند
با آن قرمزها و لب های گریزناپذیرش
و کمی قهوه ای به تیره
در این بخش از سال
به این فصل ناگهان
که آدم ،
همه اش، ببینند ،
خاکستری های آبی می خواهد
نه تنها عجیب نیست
بلکه
آتشی را در کناره ها
نه دود راه
تا

شعله کشد
شعله های رمنده _ رونده
که در سرما
راست و برنده،
مثل تیغه های خارش
که پهلوی صبح را می خارد
تا به تیغه ها اشک ریزد

انبوهی از هوا
از آه (حالا می خواهد از هر جا باشد؛
از اتاق خواب،
یا از دهن مردمِ پراکنده از کلهٔ سحر،
یا از جنب و جوش اشکهای خستهٔ راه،
که فرود آمده اند
حالا،
که در صبح
سرگردان می شوند
و به سنگینی
به تیغه ها می نشینند،
تیغه هایی که
پناهگاه پرش است
به سادگی
به آتش می شویم

سوختش
فوران قرمزها و نارنجی ها و سرخی ها
اینکه
بین این سه تا
فرق می گذارم

اجسام ،
از آنچه که
آئینه
میبینید ،
نزدیکترند